

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

روزنامه نگار بهاء، معادرت (58)

بین ما متزلزل بود! . . .

(الف) در بین راه پیاده شد. در همین موقع آنها هم از اتوبوس پیاده شدند و من هم با هول و هراس به (م) و کاوه گفتم: همینجا پیاده شوید! و به دنبال آن ایرانیها رفتم. آنها وارد يك رستوران شدند که همه ایرانی بودند و گویا يك جشن عروسی در آنجا جریان داشت. آخوندي هم آنجا بود که گویا میخواست مراسم عقد را برگزار کند. آن ایرانی ها مرتب سعی میکردند که از من بگریزند و من نمیدانم برای چه منظوري به دنبال آن ایرانی ها میرفتم! پس از اندکي، با يك نوع احساس فروریختگی دوباره با (م) راه افتادیم و سعی کردیم به جایی دیگر برویم. (م) با يك نوع حالت خجولانه پرسید: اینجا پیسی میفروشند؟ و من فکر کردم بعد از این همه مدت که (م) اینجاست برایش يك نوشابه ناقابل هم نخریده ام! به پشت يك مغازه رفتیم، اما در آنجا پر بود از وسایل و خرت و پرت های کثیف و مصرف شده. پیش خودم فکر کردم (م) باید بسیار احساس سرشکستگی کرده باشد که بعد از این همه مدت و گرداندن در خیابان هنوز توانایی خرید يك لیوان پیسی را برای او ندارم!

در همین حول و حوش ها بود که از خواب بیدار شدم. زمین آسپزخانه سردی خاصی داشت. فکر کردم چقدر زندگی بي معنی میشود وقتی که خوابها از واقعیت ها هم رنگباخته تر میشوند!

بعد از نوشیدن يك نوشابه از خانه بیرون رفتم تا قدری قدم بزنم. خیابان بسیار خلوت بود. غروب با صدای پرندگانتي که دسته جمعی روی هر درخت فریاد میکشیدند، مثل زوزه . . . مثل وزوز یکنواخت مثل يك جیغ تکراري . . . خودشان را برای خواب آماده میکردند. صدایشان مثل لحظه ي برق گرفتگی، مثل ایجاد جرقه ي الکتریسیته بود. به خانه آمدم. دوش گرفتم. قدری سرحال شدم و نشستم کنار کاوه توي اتاق و تا ساعت 12 شب همراه با او تلویزیون نگاه کردم. نمیدانستم چگونه به او بگویم که بیشترین فکر در تمام طول روز متوجه اوست. که اینکه بتواند بهتر زندگی کند. فکر کردم با گذشت زندگی به این روال احمقانه، چگونه قادر خواهیم بود که به دانشگاه بروم و تحصیلم را ادامه بدهم. آیا میتوانستم بدون ترس از فردا یا پس فردا تلمباري از فکر و تجربه ده سال گذشته را بر روی کاغذ بیاورم؟

به یاد چارلي چاپلین افتادم و کودکی اش . . . و حس ترس او از فردا . . . و پس فردا و گفتم: البته که میتوانم!

ادامه دارد